

نامه به روسای صلیب سرخ و هلال احمر

رئیس جمعیت هلال احمر و رئیس کمیته ملی حقوق بشردوستانه کشورمان با ارسال نامه‌های رسمی جداگانه؛ از سران و رهبران جمعیت‌های ملی صلیب سرخ و هلال احمر خواست که نقض قواعد بین‌المللی حقوق بشردوستانه و حمله به امدادگران توسط رژیم صهیونیستی را محکوم کنند تا با حفظ همبستگی، مانع از تکرار این وقایع در سراسر دنیا شوند. پیر حسین کولیوند در بخشی از این نامه نوشت: «در جریان حملات اخیر رژیم صهیونیستی به جمهوری اسلامی ایران، اصول بنیادین حقوق بین‌الملل بشردوستانه و ارزش‌های اساسی نهضت بین‌المللی صلیب سرخ و هلال احمر به شکل فاحش و مکرر نقض شده‌اند. در این تجاوزات نه تنها مناطق غیرنظامی بلکه به‌شکلی بی‌سابقه و تکان‌دهنده، خودروهای امدادی و نیروهای داوطلب هلال احمر که با نشان‌های رسمی و شناخته‌شده در حال انجام مأموریت‌های انسانی بودند، به طور مستقیم و عامدانه هدف قرار گرفتند.»

ادامه از صفحه اول

فراموش نکنیم توجیه‌کنندگان حمایت یا سکوت در قبال تجاوز دشمن، اصرار داشتند و هنوز هم دارند که این حمله اسرائیل به ایران نبود و نیست؛ بلکه اسرائیل و در ادامه آمریکا به «جمهوری اسلامی» حمله کرده‌اند و اگر آن قانون اجرا شده یا آن شیوه‌ها ادامه می‌یافت، چه‌بسا این حس به‌کثیری از شهروندان ایران که دختر، همسر، خواهر، مادر یا محبوسه و یار شهروندان دیگرند دست می‌داد که چرا باید نگران خاکی باشم که از آن من نیست؛ زیرا در آن رنجی به من تحمیل می‌شود که سزاوار آن نیستیم؟

در جنگ ۱۲ روزه اما این حس دست نداد و به تماشا نایستادند و محکم، محکوم کردند. ویدئوی آن دختر نوجوان که بدون پوشش رسمی و با بغض می‌گفت ایران را دوست دارد، افتخار می‌کند که ایرانی است و می‌گریست، نشان داد که آن انسجام چگونه در این نبرد میهنی همه را در یک صف قرار داد. آن قانون موهن بیشتر یادآور همان سخن محمدرضا شاه در اسفندماه ۱۳۵۳ بود که یا عضو حزب رستاخیز می‌شوید یا پاسپورت خود را می‌گیرید و از این مملکت می‌روید. چهار سال بعد اما آن که از این سرزمین رفته بود، نه انبوه مردمانی که تن به عضویت در آن حزب نداده بودند که خود اعلیٰ حضرت همایونی بود. همان گونه که پدرش، ایران را برای منتقدان تنگ کرده و یکی را به حبس و دیگری را به تبعید فرستاده بود و سرانجام خود، ناچار شد از این ملک برود. نسل جوان اگرچه این حکایات را در کتاب‌های درسی خوانده اما چه‌بسا تبلیغ و اغراق می‌پنداشت و اگر با بازمانده آن دو همراهی نکرد، نه به‌خاطر آن آموزش‌های کلیشه‌ای که از سر علاقه به این سرزمین بود. حال آن که اگر آن قانون ابلاغ و اجرا می‌شد، به‌سبب خشمی که می‌کاشت، از آن علاقه می‌کاست و چه‌بسا به نفرت بدل می‌ساخت.

آری، درست عمل شد و فراتر از این فقره دولت در مجموع نمره قبولی گرفت. اعضای دولت، پای کار بودند تا لحظه‌ای خدمات‌رسانی متوقف نشود و کسی در آن هنگامه، لاف گراف نزد و درصدد خودنمایی برنیامد. آن امتناع به انسجام بیشتر انجامید و با سرمایه‌ای که به کف آمده، دولت می‌تواند برای تصمیمات بزرگ‌تر و حیاتی‌تر خیز بردارد. در آن فقره بحث حکم خدا و ضرورت دین را به میان آورده و طرفی نبستند، چون متون دینی قائل به جرمه دنیوی برای نوع پوشش نیست و حکومت چاره‌ای ندارد جز آن که عرف را به رسمیت بشناسد و خیابان، اداره نیست که برای رهگذران آن یونیفورم تعریف کنند. درست عمل شد و از این پس هم باید درست عمل شود و با محاسبه دقیق میزان تاب‌آوری جامعه و واقعیت‌های جهان برای حفظ آتش بس موجود و دور کردن آمریکا از اسرائیل تصمیماتی اتخاذ شود.

در این ۱۲ روز، جان شیرین نزدیک به ۱۰۰۰ ایرانی را ستاندند و در میان آنان، هم عالی‌ترین فرماندهان نیروهای مسلح بودند، هم دانشمندان هسته‌ای، هم زنان باردار، هم کودکان و حتی زندانیان محبوس در اوین. خون زندانی و زندان‌بان به‌هم آمیخت، فرمانده و سرباز که جای خود دارد. این انسجام را باید پاس داشت. مفهوم وطن و ایران برای ایرانیان دوباره زنده شده و هرچه به آن آسیب رساند، مردود و مطرود است. بله، خاتم سخن‌گو! درست عمل شد. باشد که در باقی امور هم درست عمل شود.

عکس: فریوخ طاهرخانی-آوش



روانشناسی جنگ‌زدگی

گزارشی درباره وضعیت روانی جامعه در روزهای پس از آتش بس میان ایران و اسرائیل

برسام شب‌ها پتورا روی سرش می‌کشد، کاری که قبل از جنگ انجام نمی‌داده. دیگر خانه برایش امن نیست: «در او اضطرابی ایجاد شده که مدام می‌گویم مامان بریم؟ بریم شمال؟ او می‌خواهد برود و نمی‌خواهد بماند. برسام دیگر خانه‌شان را دوست ندارد: «قبلاً عاشق این بود که به خانه برگردیم. تازه روی تخت خودش راحت می‌خوابید اما الان باز پیش ما می‌خوابد و در اتاق تنها نمی‌ماند. حس امنیتی که در خانه داشتم از دست داده و خانه برایش آن خانه سابق نیست.»

مهرسا می‌گوید دلیل اضطراب‌های او که به برسام هم منتقل شده، احساس نادیده گرفته شدن است: «من در دوره دبیرستان، جوانی، ازدواج، تهیه مسکن و بچه‌دار شدن، همین حس نادیده گرفته شدن و پس‌زدن را داشتم و همه این موارد ما را به جایی کشاند که الان هستیم.» او می‌خواهد در کشوری صلح طلب زندگی کند تا نگاه جهان به ایرانی بودنش منفی نباشد: «زمانی که کشوری را تهدید اتمی کنیم، هر روز و هر روز این تهدید را تکرار کنیم و آنها هر روز با این ترس مواجه باشند و مدام فکر کنند اگر آنها بمب اتم داشته باشد، ما را با خاک یکسان می‌کنند، معلوم است زمانی که بفهمند این ماجرا پیش آمده، سمت ما می‌آیند و این کاری است که حاکمیت با ما کرده است.» او پیشینه اسرائیل را هم یکی دیگر از دلایل افزایش می‌داند: «آن کشور، وقتی می‌گوید آتش بس باز جنگ را تکرار کرده و در گذشته هم این اتفاق افتاده است، رزومه این کشور برای من اذیت‌کننده است و از سوی دیگر حکومت ما هم نمی‌خواهد کوتاه بیاید.»

تنها راهکار مهرسا برای محافظت از برسام، بردن او در جمع‌های خانوادگی است: «سعی می‌کنم در جمع‌های خانوادگی و دوستانه باشد که اطرافیان را ببیند، خوشحالی مردم را ببیند و به آنها هم تاکید می‌کنم درباره اخبار حرف نزنند که فکر کنند شرایط عادی است.»

▼ بارقه باریکی از شادی

جنگ وقتی بر سر ما آوار شد که آدم‌های تازه‌نفسی نبودیم. نبود امنیت مالی، شغلی، آسایش، تعادل در زندگی و کمبود دارو همه آن چیزهایی است که رابعه موحد، روانشناس اجتماعی از آنها به عنوان عواملی یاد می‌کند که باعث شدند ما در حالت «نرمال» زندگی نکنیم. او به «هم‌میهن» می‌گوید: «ما مردمی که راحت زندگی کردیم امنیت و آسایش داشتند، نبودیم. اگر چنین بود، می‌توانستیم از اندوخته‌مان استفاده کنیم و با مسئله جنگ مواجه شویم. مانند کسانی که انباری پر از آذوقه دارند. اما ما اندوخته‌مان را خورده بودیم.» ناامنی مالی در نگاه او یعنی مردمی که سال‌ها کار می‌کنند، پول جمع می‌کنند که چیزی بخرند و وقتی به آن نقطه می‌رسند، قیمت‌ها تغییر کرده و بیشتر شده است: «ناامنی قسمت جنگ یا فرار مغز را فعال می‌کند.»

موحد درباره کارکرد مغز در شرایطی که با احساس ناامنی مواجه می‌شود، می‌گوید: «اگر ما دچار مشکل شویم، مغز ما احساس ناامنی کند و حیات در خطر باشد، قسمت بقای مغز می‌گوید یا بجنگ یا فرار کن که هر دو غلط است. هر دو قسمت پایین مغز ماست. انسان هوشمند و خردمند وقتی به یک تعادل نسبی از امنیت می‌رسد، می‌تواند کار کند. ما این تعادل را به طور کامل از دست دادیم، اما احساس ناامنی تنها برای شرایط جنگ نیست: «مردم ما ناامنی مالی و شغلی را همیشه داشتند و همیشه در حالت اضطراب زندگی کردند. به همین دلیل است که ما آذوقه روانی‌مان را خرج کردیم و دچار قحطی روانی هستیم.» جنگ سبب شد تا احساس ناامنی و ناامیدی مالی و

می‌خوایم، هر نیم ساعت یک‌بار، با صدای وحشتناک بمب از خواب می‌پریم، بعد می‌بینم چیزی نیست دوباره می‌خوایم. دوباره نیم ساعت بعدش بمب می‌زنند، دوباره می‌پریم و تا صبح را اینطوری سپری می‌کنم.» اینها را الهام می‌گوید. او و همسرش تمام ۱۲ روز جنگ را در تهران ماندند و حالا در روزهای پس از آتش بس از کابوس جنگ رها نمی‌شوند: «صدای هواپیما مدام در گوشم است. انگار از بالای پنجره جت رد می‌شود. کوچکترین صدا در کوچه و خیابون من را ناخودآگاه به وحشت می‌اندازد که بمب انداختند.»

سهیلا هم احساسات مشابهی را تجربه می‌کند: «یکی از اتفاقاتی که در ذهن من افتاده این است که نمی‌توانم عمیقاً خوشحال باشم، چون فکر می‌کنم تا وقتی سایه جنگ و ترس برگشتن اسرائیل هست، چه دلیلی دارد که من خوشحال باشم.» او پیش تر هم نبود امنیت را احساس کرده بود اما الان در روزهایی که دوباره به سر کارش برگشته، مدام با خودش فکر می‌کند: «چرا باید دوباره شروع کنم، وقتی دوباره قرار است جنگ شود و همه چیز خراب شود.» نگرانی، عدم تمرکز و تردید، بیشترین احساساتی است که او در این روزهای پس از آتش بس تجربه کرده است. سهیلا تصویری از آینده پیش رویش ندارد: «همه چیز مبهم است و برای هیچ چیز نمی‌توانم برنامه‌ریزی کنم.» او فراموش کرده پیش از جنگ هم چنین تصویری داشته یا نه، اما می‌گوید: «در این شرایط، آینده معنایی ندارد. تا زمانی که ثبات اقتصادی نباشد، حال خوب نخواهد بود.»

▼ خانه‌های ناامن برای بچه‌های ترسیده

برسام سه‌ساله هم جنگ را در خواب دید. نصف‌شب که از خواب پریدند به خانه دایی‌اش رفتند و او کنار فرزند سه‌ماهه دایی‌اش به خواب رفت؛ بزرگ‌ها را نخواستند. مهرسا، مادر برسام درباره تجربه جنگ ۱۲ روزه به «هم‌میهن» می‌گوید: «بچه‌ها که بیدار شدند، دیدند که اطرافیان‌شان اخبار را نگاه می‌کنند و مضطربند. ما تلاش می‌کردیم اضطراب را به آنها انتقال ندهیم اما من خیلی ترسیده بودم و حس کردم که پسرم از همینجا موضوع را فهمید.» برسام در آن ساعت‌های اول مدام تکرار می‌کرد: «مامان بمب، مامان بمب.» خانه آنها در گرمدره است و جایی که در گرمدره مورد اصابت پرتابه قرار گرفت، نزدیک آنها بود: «ما می‌دیدیم که کوه‌ها را می‌زنند و بچه من هم بود و بسیار ترسیده بود. برسام تکرار می‌کرد مامان این چیه؟ کوهه؟»

آنها سه‌روز پس از شروع جنگ، تهران را ترک می‌کنند و حالا هم سه‌روز است که به تهران برگشته‌اند: «پسرم پتورا روی سرش می‌کشد و همسایه طبقه بالا که راه می‌رود، می‌گوید مامان صدای چیه؟ بمبه؟ بمبه؟» برسام روزهای پایانی جنگ که صدای انفجارها گوش ساکنان تهران را کر کرده بود، نشنیده اما مانند سه‌روزه در فضای جنگ کافی بوده تا روان کوچک و دست‌نخورده او با جنگ‌زدگی در هم تنیده شود: «نسبت به هر صدایی که از طبقه بالا می‌آید، واکنش می‌دهد و این در حالی است که قبل تر هم این صداها بود اما واکنشی نداشت.» مهرسا، مربی ورزش است و شاگردانش اغلب نوجوانان‌اند: «باید به حالت عادی برگردم چون شاگردانم از من تأثیر می‌گیرند. من تلاشم را می‌کنم اما همچنان از ظاهر مشخص است که مضطربم و حال خوبی ندارم. سعی می‌کنم عادی باشم اما مدام در ذهنم می‌چرخد که هفته دیگر، ماه دیگر چه می‌شود و قرار است چه بر سر ما بیاید و آینده پسرم چه می‌شود.»

نسیم سلطان‌بیگی

خبرنگار گروه جامعه



طراوت واحدی روایت‌شک بیمارستان روزبه:

**ما برای روایتگری
کلمه نداریم.
تصویرهای درهم،
هولناک و صداهایی
هستند که به ذهن
ما هجوم می‌آورند.
همان صدای شب
اول همچنان در ذهن
افراد تکرار می‌شود
و آنها را با این ترس
روبه‌رو می‌کند که
باید به جایی پناه
ببرند. ما منتظر و
گوش‌بزن‌گیم که
اتفاقی بیفتد. کاش راه
دیگری بود اما مسیر
همین قدر پر درد و
رنج است**

آویشن از همان شبی که جنگ شروع شد از حرف‌زدن افتاد. یک هفته از آتش‌بس می‌گذرد اما همچنان آویشن ۹ ساله توانسته حرف بزند. برسام سه‌ساله شب‌ها پتورا روی سرش می‌کشد، دیگر تنهایی نمی‌خواهد و روزها، از صدای اذان می‌ترسد و از دیدن پسر بچه همسایه در طبقه بالا، سهیلای ۲۰ ساله نمی‌تواند تصویری از آینده در ذهن‌اش بسازد چون «ممکن است همه چیز خراب شود». اضطراب در چهره مهرسا چنان جا خوش کرده که با اینکه می‌خندد و تلاش می‌کند عادی باشد، مدیرش به او می‌گوید: «از ظاهر مشخص است که مضطربی و حال خوبی نداری.» زیر پای مهرسا سست است و او انگار در آسمان معلق مانده است. رابعه موحد، روانشناس اجتماعی است و به «هم‌میهن» می‌گوید: «آذوقه روانی مردم ما تمام شده و الان در وضعیت قحطی روانی هستیم.»

«آتش بس نه یک وضعیت نظامی و سیاسی که به نوعی بالاترکلیفی روانشناختی و وجودی است.» این جمله را محمود مقدسی، روانشناس بالینی می‌گوید. شبیه‌ترین تعریف به چیزی که این روزها خانواده آویشن تجربه می‌کنند، خانه آنها در خیابان پاتریس لومومبا بود، کوچه آبشوری که همان شب اول مورد اصابت قرار گرفت. علی، پسر خاله آویشن است و درباره آن شب به «هم‌میهن» می‌گوید: «کوچه آبشوری عرض کمی دارد. خانه‌ای که مورد اصابت قرار گرفت، روبه‌روی خانه خاله من بود. آن شب آنها در پذیرایی خوابیده بودند. پنجره‌های پذیرایی رو به کوچه بود و فاصله کمی بین سر آنها و جایی که شیشه‌ها شکسته شد وجود داشت.» آویشن از همان لحظه دیگر حرف نزد. علی که به خانه آنها رسیده، دیده که بدن آویشن می‌لرزد، گریه نمی‌کند ولی حرف هم نمی‌زند. تنها و تنها می‌لرزد: «اول فکر می‌کردیم تا چند ساعت دیگر حالتش بهتر می‌شود. اما این اتفاق نیفتاد. چون صدای انفجار و پدافند قطع نشد و آنها مجبور شدند سه‌روز در آن شرایط در تهران بمانند.» آنها باید در خانه می‌مانند تا آواربرداری انجام شود. بعد از سه‌روز خانه جنگ‌زده‌شان را به سمت شهر بار ترک می‌کنند و به جمع خانواده می‌پیوندند اما آویشن همچنان هم حرف نمی‌زند. تمام تلاش‌های خاله، مادر بزرگ، پدر و مادرش برای به حرف آوردنش بی‌نتیجه می‌ماند و حالا سه‌روز است که آنها گفتار درمانی را آغاز کرده‌اند، این امید که واژه‌ها به گلولی آویشن برگردند. پدر آویشن مدت‌هاست که بیکار شده و مادرش معلم است. رابطه آنها پیش از جنگ هم خوب نبود و به گفته علی در این شرایط، تنش‌های بین آنها تشدید شده است: «حقوق خاله من بسیار پایین است و همسرش هم بیکار است. به همین دلیل توان تعمیر وسیله‌ها و قسمت‌های آسیب‌دیده خانه را ندارند. مگر اینکه زیر بار قرض بروند.» مأمورانی که در محل اصابت پرتابه حاضر بودند، همان شب اول سراغ خانواده آویشن می‌روند: «همان شب اول فرم‌هایی را دادند و خواستند آنها را پر کنند و گفتند، برای اسکان آنها را به هتل خواهند برد. آنها مشخصات را نوشتند و چندین شماره را در آن فرم اعلام کردند که می‌ادا نتوانند پیداایشان کنند اما تا همین لحظه کسی با آنها هیچ تماسی نگرفته‌است.»

در سر الهام هنوز هم صدای بمب می‌آید؛ هر شب، هر نیم ساعت یک‌بار. از خواب می‌پرد و دوباره می‌خوابد و دوباره بمب: «هر شب که